





### شناسه کتاب:

نام کتاب: فریاد عشق

نویسنده: سپیده رضایی کاربر انجمن ناول فور

دسته: دنوشته

ژانر: عاشقانه، درام

کیپیست: دیجیتال گرافیک





## پیرنگ نویس:

### مقدمه:

در عشق زیاد حل نشوید.  
نشانی از خودتان باقی بگذارید؛ گاهی باید راه رفته را برگشت.  
انتهای همه عاشقانه‌ها وصال نیست، شاید عاشقانه تو سودایی دیگری در سر دارد.





عشق بادبادکی ست که با هر وزش نسیم به رقص درمی آید و اوج می گیرد.  
 دلبری می کنید و دل عاشقان را نا آرام.  
 آرام آرام اوج می گیرد، اما امان از روزی که بفهمیم نخ آن از دستمان در رفته  
 است.  
 دیگر هیچ گاه نه آن را پیدا می کنیم و نه دیگر آن آدم سابق می شویم.  
 فقط در گوشه پس گوشه های زندگی به دنبال بادبادک گمشده امان  
 می گردیم.

\*\*\*

عشق قدرتی عجیب دارد.  
 قدرتی که مجنون را بیابان گرد، فرهاد را کوه کن می کند.  
 عشق شوری عجیب دارد.  
 که در اوج همه دلتنگی های لبخند می زنی و در اوج همه لبخندهایت دلتنگ  
 می شوی.

آری، شاید عشق زیبا ترین پارادوکس دنیا باشد.  
 شیرین ترین هلاهل دنیا.

\*\*\*

بی صدا بروید.  
 های و هوی راه نیندازید، کسی که دوستان داشته باشد، سریع می فهمد.  
 ولی امان از کسی که نداشته باشد اگر همه عالم را به صدا دریاورید، او صدای  
 رفتنتان را نخواهد شنید.





\*\*\*

پشت تمامی این هیاهوها، من دلم تنها آرامشی از جنس تو می خواهد.  
 تورا نمی دانم، اما شب مرا بی رحمانه یاد تو می اندازد.  
 همان اندازه زیبا، همان اندازه ترسناک.  
 تو را نمی دانم، اما من در پشت تک تک لحظاتم دنبال نشانی از تو می گردم.  
 تو را نمی دانم اما من سخت دوست داشتم و سخت دوستت دارم.  
 و شاید این مظلومانه ترین جمله من در میان تمام هق هق های شبانه ام باشد.

\*\*\*

به خود آمدم!  
 دیگر نشانی از من نبود، همه تو شده بود و تو شده بود و تنها تو.  
 به خود آمدم!  
 جوانه ی عشقت، درختی تنومند شد در بند بند وجودم که به تاراج می برد، هر  
 آنچه از خود داشتم و تا مغز و استخوانم نشانه های عشقت را به شاهرگ  
 حیاتم تزریق می کند.  
 به خود آمدم!  
 من مرده بودم و تنها تویی دیگر متولد شده بود.

\*\*\*

خطرناک ترین عضو چشم ها هستند.  
 گاهی خیلی ساده با نیم نگاهی تمام قلبت را تکه تکه می کنند و با خود می برند  
 . خیلی ساده تصویری از خود در ذهن ثبت می کنند که تا قیام و قیامت پاک





نمی شود.

راحت به جنون می کشاننت و هر لحظه دلبری می کنند برای قلب بی نوایت.  
اما بزرگی خیلی زیبا گفت: «از ما که گذشت، شما عاشق چشم های کسی  
نشوید.»  
آری، از ما گذشت!

\*\*\*

تو را من سخت بیمارم.

آری، من بیمار چون تویی هستم که از همه دل نگرانی هایم بی خبر بودی.  
از همه دلتنگی هایم، بهانه گیری هایم و خاطره بازی کردن هایم.  
درد دارد که تمام عاشقانه هایم به گوش عالم رسید  
اما امان از دل بی رحم تو که هیچ گاه آن ها را نشنید!  
می دانم که هرگز نمی شنوی.

خدارا چه دیدی؛ شاید روزی دست هایت را از گوشت برداشتی و شنیدی  
نسیمی پیغام مرا برایت می آورد، که تو را من سخت بیمارم!

\*\*\*

احمقانه است روزی هزار بار می کشننت.

روزی هزار بار جگرت را پاره پاره می کنند.

آرزوهایت را له می کنند، فریادهایت را در نطفه خفه می کنند.

و تو محکومی به زنده ماندن، محکومی به نفس کشیدن و آماده شدن برای  
مرگ بعدی.





اما دیگر بس است!

این بار خودم تصمیم می‌گیرم، تنها من!

حتی اگر واقعا زمان مرگم فرا رسیده باشد، خودم می‌گویم چگونه جان دهم.  
آری، من همان ققنوسی هستم که پس از هزاران سال از خاکسترش برخاسته.

\*\*\*

و فریاد بزن و بگذار صدای قهقهه‌هایت گوش عالم را کر کند.  
چه اهمیتی دارد مردمان آن را خنده مستانه بدانند یا زوزه‌ی باد خطابش  
کنند. تو شاد باش و دلبری کن برای تک تک لحظه‌های زندگی‌ات.  
آری، زمین با انسان‌های شاد خوشحال تر است.

\*\*\*

گاهی خیلی ساده می‌شود عاشقانه حرف زد.  
خیلی ساده می‌توان گفت قربان بودنت برم.  
آری! تنها بودنت، برای هزاران حرف عاشقانه من کفایت میکند.  
فرقی نمی‌کند این بودن خودت باشی یا خاطراتت.  
من هر دو را زندگی می‌کنم.

\*\*\*

مداد قرمز را برمی‌دارم و عشق را می‌کشم.  
مداد سبز را برای دوستی می‌گذارم.  
آبی را برای آرامش، بنفش را برای قدرت، زرد را برای تابش زندگی.





و رنگ می‌کنم جز به جز معناهای زندگی ام را.  
اما امان از روزی که رنگ‌ها مرز خود را رد کنند و در هم آمیزند.  
امان از آن روز که تنها سیاهی می‌ماند و بس.

\*\*\*

تو را من چشم در راهم.  
تو را من چشم در راهم، در پس تمام قطرات باران که به صورتم می‌زند و  
جای بودنت خالی‌ست  
در پس تمام نفس‌هایی که بهانه بودنشان تنها تو بودی.  
تو را من چشم در راهم تا دوباره جان بگیرد نهال کوچک زندگیم.  
اما بی تو من تنها جسدی متحرکم که نفس می‌کشد و زیر باران، تنها خیس  
می‌شود!

\*\*\*

می‌خواهم کمی از معجزه عشق بگویم.  
معجزه‌ای که غریبه‌ای را با خود می‌آورد و به ناگاه برایت آشناترین آشنایان  
می‌شود.  
غریبه‌ای می‌آید و گویی همه عالم محکوم به سکوت می‌شود و همه تو گوش  
می‌شود برای شنید نجواهایش.  
امان از خنده‌های آن غریبه، آه و صد آه از چشمانش!  
غریبه‌ای می‌آید و دیگر زندگی رنگ می‌بازد و همه چیز می‌شود تنها او.  
آری، غریبه‌ای می‌آید و آشنایی می‌رود و ما محکوم می‌شویم به فراموش







کردن.

و در ذهنمان می‌گوییم:

«همه آشناهایم رفت.»

\*\*\*

گاهی دلم می‌خواهد یک دل سیر نگاهت کنم.

برایت از امروزم بگویم.

کودکانه بخندم، کودکانه گریه کنم و عاشقانه در آغوشت حل شوم.

دلم می‌خواهد وسعت آرزوهایم را برایت بگویم.

که چه قدر با تو همه چیز خوب است.

تو را نمی‌دانم اما عکست همیشه سرپا گوش است.

مگر فرقی دارد؟

خودت بشنوی یا عکست؟

من حرف‌هایم را می‌زنم، بدون توجه به دست‌هایی که روی گوشت گذاشتی.

\*\*\*

نبار باران!

بی خود عاشقانه‌اش نکن.

من و او هیچوقت ما نمی‌شویم.

گاهی تقدیر عجیب کمر می‌بندد به فاصله انداختن.

کمر می‌بندد که زیر چرخ زمانه تمام آرزوهایت را خرد کند.

و تو تنها بگویی تقدیر نخواست که «ما» شویم.





گاهی همه دوستانت، دشمن می شوند که دور کنند کسی را که آشناترین  
آشنای قلبت است.

گاهی زندگی سخت بی رحم می شود و تو محکوم می شوی.  
محکوم می شوی به سکوت، محکوم میشوی به تماشای همه قلبت که هر لحظه  
از تو دور تر می شود.

و همه اینها از تو دیوانه‌ای دوره گرد می سازد.  
که تنها زندگی را قدم می زند، بی هیچ قلبی!

\*\*\*

امروز حال دلم خوب است.

لبخند می زنم و امید دارم به فردایی که می آید.  
کوچه دلم را آب و جارو می کنم، اتفاقی خوب در راه است.  
امروز خورشید هم زیبا تر می تابد.

شاید هم مثل همیشه باشد.

چه فرقی دارد؟

مهم این است که امروز حال دل من خوب است.

\*\*\*

مهم نیست وسعت ابرهای سیاه آسمان دلما چه قدر است.

مهم نیست باران چه قدر طولانی و شدید ببارد.

رنگین کمان پاداش ما خواهد بود اگر ایستادگی کنیم.

گاهی زیباترین اتفاقها درست در عجیب‌ترین لحظات خواهند افتاد.





مثل شکفتن یک گل در دل یک سنگ.  
مثل دیدن ناگهانی یک شهاب در دل سیاهی شب.  
آری، اتفاقات خوب خواهند افتاد درست در بهترین زمانشان.

\*\*\*

روزی خواهد رسید

که لبخند بر لب دارم و پیروزمندانه می گویم: «گذشت!»  
سخت گذشت، گاهی با درد گذشت ولی گذشت.  
گذشت و من جنگیدم و تنها سرباز پیروز این مبارزه شدم.  
و من یگانه سرو استوار داستان زندگی ام بودم.  
که ایستاد و جنگید و پیروز شد.

\*\*\*

آجر به آجر ساختم دیوار تنهایی ام را.  
کلمه به کلمه، واو به واو داستان زندگی ام را برای خودم گفتم.  
انقدر گفتم تا باورم شد من یگانه ملکه ای هستم که تنها آمده و تنها می رود.  
اما تمام رشته هایم پنبه شد.  
وقتی که آمدی و آجر به آجر تنهایی ام را درهم شکستی.  
آمدی و جان دیگر گرفت زندگی. آمدی و مرا از قصر تنهایی خودم بیرون کشیدی.  
و من با تو برای اولین بار ورق زدم صفحه تنهایی ام را، و باز شد فصلی نو و پر





امید از زندگییم.

تو را نمی دانم ولی من یقین دارم تو بزرگ ترین معجزه گر زندگییم بودی.

\*\*\*

پایان

سپاس از سرکار خانم رضایی و قلم مانایشان.

**پایان سخن، به که چه باشد!**

**امید آن که کند جلب رضایت...!**

**انجمن رمان فور**

